



کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان،
از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار،
صرفاً متعلق به سایت **نودهشتیا** می‌باشد -



هرگونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی،
نشر، توزیع یا هرگونه بهره‌برداری دیگر،
بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر،
تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده
و پیگرد قانونی خواهد داشت.



شناسنامه اثر



نام کتاب:

حق خاک



نویسنده:

زینب چرمگر



ژانر:

ترسناک، ماورایی



خلاصه: در خانه‌ای قدیمی در مشهد، شبی معمولی به کابوسی تاریک تبدیل می‌شود؛ جایی که گذشته دفن نشده و سایه‌اش هنوز در راهروها نفس می‌کشد



98ia-shop.ir



مقدمه:

بعضی خانه‌ها فقط چهاردیواری نیستند؛ حافظه دارند، نفس می‌کشند و رازهایی را سال‌ها زیر خاک نگه می‌دارند.

خانه‌ای قدیمی در مشهد، با دیوارهایی که بوی دود و نم می‌دادند، قرار بود فقط مأوای چند روزه‌ی چهار دوست باشد. اما در آن شبِ سنگین، هیچ‌کس نمی‌دانست که بعضی صداها از بیرون نمی‌آیند؛ از دلِ خاک بلند می‌شوند.





مهلا برای بارِ چندم سمتِ گاز رفت و درِ قابلمه‌ها رو چک کرد. عطرِ غذا توی فضای آشپزخونه پیچیده بود، اما مهلا حتی از بوی خوشِ دستپختِ خودش هم لذت نمی‌برد. حس می‌کرد هوای خونه سنگینه، انگار دیوارها دارن با گرد و غبارِ کهنه‌شون نفس میکشن. از آشپزخونه بیرون اومد. کاوه رو دید که داشت با وسواس، میوه‌ها رو توی ظرفِ کریستالِ پایه دار می‌چید. نورِ لوستر روی میوه‌ها می‌تابید، اما سایه‌ها گوشه‌وکنارِ سقف‌های بلندِ خونه جولان می‌دادن. مهلا بندِ پیشبندش رو باز کرد و گفت:

“کاوه، زودتر دیگه، الان هاس که برسن.”

کاوه سرش رو بلند کرد، یه لبخندِ آروم روی لبش نشست. گفت:

“چقدر تو استرس داری دختر! نگران نباش، باربد و محدثه که غریبه نیستن. بارِ اولت نیست که ازشون پذیرایی میکنی، خودت رو جمع و جور کن.”

مهلا سمتِ دمپایی‌های روفرشیش رفت. پاهاش از سرما یخ کرده بود؛ سرمایی که انگار از توی پیِ خونه بالا میومد. گفت:





“نه، بارِ اول نیست. ولی اولین باره که این خونه میان. راستش، خجالت میکشم. هنوز نتونستیم اینجا رو اونجوری که میخوایم بازسازی کنیم. یه حسِ بدی دارم کاوه، نمیدونم چرا، ولی اینجا برام غریبه‌ست حتی با وجود اینکه یک هفته اس از اینجا اومدنمون می‌گذره.”

کاوه ظرفِ میوه رو روی میز گذاشت، سمتِ مهلا اومد و بغلش کرد. گرمایِ تنِ کاوه تنها چیزی بود که به مهلا حسِ امنیت میداد. کاوه زیرِ گوشش گفت:

“نگران نباش خانوم. حداقل مالِ خودمونه، بهتر از مستأجریه، اونم تو این شهرِ غریب که هنوز بهش عادت نکردیم.”

مهلا سرش رو تکیه داد به شونه‌ی کاوه، ولی چشماش داشت اتاقِ تاریکِ ته راهرو رو می‌پایید.

“درسته، ولی نمیدونم چرا اصلاً نمیتونم با این خونه ارتباط بگیرم. انگار دیوارها دارن نگاهمون میکنن.”





کاوه زیر خنده زد. صدای خندش توی سقف‌های هلالی خونه پیچید و اکو شد. مهلا رو سمتِ مبل‌های قدیمیِ خونه هدایت کرد. گفت:

“چیزی نیست، عادت میکنی. منم که بچه بودم، هر وقت از شیراز می‌اومدیم اینجا که به پدر بزرگ سر بزنیم، همیشه می‌ترسیدم. مخصوصاً از زیرزمین.”

یهو زد زیر خنده. مهلا با تعجب نگاهش کرد: “وا، چته؟ چرا یهو میخندی؟”

کاوه که هنوز داشت میخندید، گفت:

“آخه یه بار تصمیم گرفتم به ترسم غلبه کنم، برم زیرزمین. همینجوری که با ترس و لرز داشتم میرفتم پایین، یهو صدای خش خش شنیدم. تو جام میخکوب شدم. چند دقیقه گذشت، دیدم صدایی نیاد. پیش خودم گفتم حتماً موشی چیزی بوده، دلم رو زدم به دریا و پایین رفتم.”

لحنش یکم تغییر کرد، انگار داشت دوباره اون لحظه رو زندگی میکرد:





“همین که وارد شدم، دیدم یه زن که پوستش کاملاً سیاه شده بود و یه چادرِ کهنه به کمرش بسته بود، از گوشه‌ی تاریکِ زیرزمین بیرون اومد! جیغ کشیدم و با دو خودم رو به حیاط رسوندم. بابا سراسیمه بیرون اومد و گفت: چیه؟ چی شده کاوه؟ با تته پته براش تعریف کردم. همون لحظه زنه اومد توی حیاط، من دوباره داد زدم و پشتِ بابا قائم شدم.”

مهلا با چشمهای گرد شده گوش میداد. کاوه قهقهه‌اش بالا رفت:
“بعد دیدم بابا داره از زنه عذرخواهی میکنه! نگو اون بنده خدا همسایه‌ی پدربزرگ بود، می‌اومد براشون غذا میپخت. اجاقِ پایین یهو دود کرده بود و خاکسترِ زغال همه جاش رو سیاه کرده بود. منم فکر کرده بودم هیولا دیدم!”

مهلا که تا اون لحظه نفسش رو حبس کرده بود، همراهِ کاوه زیرِ خنده زد. فضای خونه برای چند لحظه سبک شد. اما درست تو اوجِ خنده‌هاشون، صدای زنگِ آیفون که یه صدای ناهنجار و جیغ مانند داشت، هر دوشون رو از جا پروند.





خنده رو لب‌هاشون ماسید. نگاهِ کاوه و مهلا تو هم گره خورد. خونه
یهو ساکت شد؛ سکوتی که اینبار خیلی سنگین‌تر از قبل بود.
کاوه بلند شد و سمتِ آیفون رفت.

“اومدن.”

مهلا دستی به لباسش کشید و جلوی در، کنار کاوه ایستاد. سعی
کرد بایه نفس عمیق، اون حس‌های بد و سنگینیِ خونه رو بریزه
بیرون. باربد و محدثه مهمانشون بودن؛ دوستای عزیزی که راهِ
طولانی شیراز تا مشهد رو کوبیده بودن و اومده بودن. نباید بذاره
حسِ بدش، حالِ بقیه رو خراب کنه.

محدثه و باربد از پله‌های ورودی حیاط سرازیر شدن. صدای
قدم‌هاشون روی موزاییک‌های ترک‌خورده و قدیمیِ حیاط پیچید.
دستِ باربد، یه سبد گلِ باطراوت و یه جعبه شیرینی جمع و جور
خودنمایی میکرد؛ گل‌هایی که عطرِ تندشون توی هوای سرد و نمورِ
حیاط چرخ می‌خورد.





محدثه با اون انرژیِ همیشگی‌ش، چرخِ دورِ خودش زد. نگاهش روی آجرنمای کهنه و درو پنجره‌های چوبیِ حیاط سر خورد. با لحنِ شادی گفت:

“وای، چه خونه‌ی نوستالژیک و خوشگلی داری کاوه! من که عاشقش شدم!”

باربد هم قهقهه‌ای زد و دستش رو روی شونه‌ی محدثه گذاشت.

“اخ اخ، بچه‌ها دهنتمون سرویسه! من دیگه نمیتونم محدثه رو از اینجا جدا کنم. فکر کنم حالا حالاها مهمونتونیم و سیریش شدیم بهتون!”

کاوه خندید. از پله‌های فلزی که حیاط رو به درِ ورودیِ ساختمان متصل میکرد، پایین رفت. با لحنِ شوخِ خودش گفت:

“قبوله داداش! فقط از فردا با هم سرِ کار میریم؛ در جریانی که، گرونیه و خرجِ دو تا خانواده سنگینه!”

صدای خندشون خلوتِ حیاطِ تاریک رو شکافت. باربد جلو اومد، گل و شیرینی رو دستِ کاوه داد و محکم بغلش کرد. با همون لحنِ لاتیِ قشنگش گفت:





“ما یه تنه نوکرتیم داداش.”

کاوه هم که دستش پر بود، با همون وضعیت باربد رو تو بغلش فشارد داد و گفت:

“خاکتیم دادا، صفا آوردی.”

مهلا هم دیگه دوری از اون جمع گرم رو جایز ندید. از پله‌ها سرازیر شد و سمت محدثه رفت. لبخند روی لبش جان گرفته بود. دست‌های محدثه رو توی دستاش گرفت و گفت:

“اینجا خونه‌ی خودتونه، قدمتون روی چشم. تا هر وقت که دلتون بخواد میتونید بمونید.”

اما درست توی همون لحظه که محدثه داشت مهلا رو بغل میکرد، باد سردی از لای درز زیرزمین وزید؛ بادی که بوی خاکِ نم خورده و دودِ کهنه می‌داد؛ بویی شبیه به همون خاطره‌ای که کاوه چند دقیقه پیش تعریف کرده بود. مهلا برای یه ثانیه شونه‌هاش لرزید، اما سریع لبخندش رو پررنگ‌تر کرد تا کسی متوجه نشه.

بعد از خوش و بش‌های معمول و ذوق‌زدگی تمام نشدنِ محدثه برای خونه، هر چهار نفر وارد ساختمان شدن. خونه با یه راه‌روی





بلند و نیمه تاریک شروع میشد؛ راهرویی که به هال و پذیرایی تو در تو می‌رسید. کفِ خونه با فرش‌های لاکِ قرمز پوشیده شده بود؛ فرش‌هایی که زیر نور زرد و کم‌رنگِ لامپ‌ها، رنگشون تیره‌تر به نظر می‌رسید، انگار سال‌ها چیزی از خودشون توی تار و پودشون نگه داشته بودن.

در انتهای پذیرایی، یه دست مبل راحتی زرشکی به شکلِ ال خودنمایی میکرد و روبه‌روش تلویزیون قرار داشت؛ خاموش و سیاه، مثل آینه‌ای که چیزی رو توی دلش پنهان کرده باشه.

محدثه و باربد با شوخی و خنده وارد شدن و مدام با به‌به و چه‌چه از حال و هوای خونه تعریف می‌کردن. صدای خنده‌هاشون توی سقف بلند خانه می‌پیچید و برای چند لحظه، همه چیز عادی و راحت به نظر می‌رسید. انگار نه انگار که این دیوارها از همون اول، برای مهلا غریبه بودن.

حدود نیم ساعت بعد، کاوه و مهلا سمت آشپزخونه رفتن تا سفره‌ی شام رو حاضر کنن. عطر غذا کم‌کم کل خونه رو پر کرد و اون سرمایِ نمور و قدیمیِ فضا رو کمی عقب زد. سفره پهن شد و شام، با همون صمیمیتی که از دوستای قدیمی انتظار میره، خورده





شد. تعریفِ مسیر، خنده به خاطرات شیراز، حرف‌های معمولی
روزمره؛ همه چیز بوی آرامش میداد.

بعد از شام، مهلا و محدثه در حالی که از این و اون و حال و احوال
زندگی حرف میزدن، ظرف‌ها رو شستن. صدای برخورد قاشق و
بشقاب‌ها با سینک، صدای شرشر آب و خنده‌های کوتاهِ محدثه،
آشپزخونه رو از سکوت درآورده بود. چند دقیقه بعد، بایه سینی
چای و استکان‌های کمرباریک لب طلایی، پیش مردها برگشتن.

همین که نشستن، باربد خودش رو جلو کشید و گفت:

“بچه‌ها، فردا که جمعه‌ست، پایه‌اید فیلم ببینیم؟ فردا رو که
می‌تونیم تا لنگ ظهر بخوابیم!”

محدثه با ذوق دست‌هاش رو به هم زد و گفت:

“آره، عالیه! تازه من فیلم پیش‌نهادی هم دارم.”

کاوه بی‌معطلی گفت:

“من که کلاً پایه‌ام، هر کاری می‌خواید بکنید.”

مهلا هم با لبخندی کمرنگ اضافه کرد: “قرارمون اینه که دور هم
خوش بگذرونیم دیگه، فیلم هم جزو خوش گذرونیه.”





وقتی همه موافقتشون رو اعلام کردن، محدثه کمی خودش رو جلو آورد؛ برق هیجان توی چشم‌هاش نشست و گفت:

“پس حالا که همه موافقید، میدونید توی این خونه دیدنِ چه فیلمی بیشتر می‌چسبه؟”

همه با نگاهِ سوالی بهش خیره شدن.

محدثه با لذتِ کسی که از قبل برای این لحظه برنامه داشته، گفت:

“فیلم ترسناک دیگه! اتفاقاً قسمت جدیدِ The Conjuring تازه اومده.”

بعد دست برد توی کیفش و در حالی که دنبال چیزی می‌گشت، ادامه داد:

“منم دانلودش کردم.”

چند لحظه بعد، یه فلش کوچیک از توی کیفش بیرون آورد و با لبخند پیروزمندانه‌ای گفت:

“ایناهاش، پیدااش کردم.”





همین که اسم فیلم اومد، یه چیزی توی دل مهلا فرو ریخت. نه به خاطر خودِ فیلم؛ بیشتر به خاطر این خونه، این شب، این تاریکی نشسته توی گوشه‌های تاریک خونه. دلش میخواست مخالفت کنه، بگه یه فیلم دیگه ببینن، یه کمدی، یه چیزی سبکتر، اما وقتی ذوقِ بقیه رو دید، چیزی نگفت. فقط بی صدا رفت و کنار کاوه نشست.

محدثه فلش رو به تلویزیون وصل کرد. صفحه برای چند ثانیه سیاه موند و بعد نورِ سردش روی صورت‌ها افتاد. وقتی محدثه خواست برگرده و سر جاش بشینه، باربد گفت:

“عزیزم، لامپ‌ها رو هم کم کن. اینجوری هیجانش بیشتر میشه.” محدثه با اشتیاق سر تکون داد. دستش رفت سمت کلیدها و یکی یکی فشارشون داد.

چراغ‌ها خاموش شدن.

خونه یک دفعه توی تاریکی فرو رفت؛ تاریکی‌ای که انگار از قبل منتظر همین لحظه بود. تنها روشناییِ اتاق، نورِ آبی و لرزانِ





تلویزیون بود که روی مبل های زرشکی، فرش های لاکی و
صورت های ساکت شدشون می افتاد.

مهلا با تاریک شدنِ اطراف، ناخودآگاه خودش رو بیشتر جمع کرد.
شونه هاش بالا اومد و انگشت هاش توی هم گره خورد. سرمایی
نامرئی از پشت گردنش رد شد. بی اختیار خودش رو به کاوه
نزدیک تر کرد.

کاوه که ترسِ مهلا رو حس کرده بود، دستش رو دور شونه ی او
انداخت و آروم، طوری که فقط خودش بشنوه، گفت:
"نترس، من اینجا. فقط یه فیلمه."

مهلا لبخند محوی زد و سرش رو تکون داد، اما ته دلش میدونست
چیزی که ازش میترسه، فقط فیلم نیست. و بعد، فیلم شروع شد.

فیلم به نقطه ی اوج رسیده بود. توی صفحه تلویزیون، اد و لورین
توی خونه ی تسخیر شده گرفتار شده بودن و موسیقی دلهره آورِ
فیلم اوج گرفته بود. مهلا اما چشمش به صفحه نبود. گوشش جای
دیگری بود.

تیک... تیک... تیک...





یه ضربه‌ی منظم و سبک که به شیشه‌ی پنجره می‌خورد. انگار کسی داشت با لبه‌ی یه سکه به شیشه می‌زد؛ نه اونقدر بلند که بقیه بشنون، نه اونقدر آروم که بشه نادیده‌اش گرفت. مهلا سرش رو سمت پنجره چرخوند و بلند شد. پشتِ شیشه، توی تاریکی غلیظِ حیات، انگار یه سایه حرکت کرد. یه تکونِ کوچیک، لرزشِ شاخه‌های خشکِ درختی که نزدیکِ دیوار بود؟ یا چیزی فراتر از اون؟

همون لحظه محدثه از ترسِ یه صحنه‌ی ناگهانی فیلم، جیغِ بنفشی کشید. مهلا از جا پرید. کاوه که تازه حواسش به مهلا جمع شده بود گفت:

“نترس عزیزم! محدثه‌ست دیگه، میشناسیش که.”

بعد چشمش به پنجره افتاد:

“اونجا چیکار میکنی؟”

مهلا با صدایی که تهِ گلوش خشک شده بود، گفت:

“صدایی شنیدم؛ اومدم چک کنم.”





روی مبل نشست، اما دستش می لرزید. یه لیوان آب برداشت و سر کشید. باربد با خنده گفت:

“فکر کردی مهلا! آدم فیلم ترسناک می بینه، ذهنش هم شروع میکنه به بازی کردن. همین محدثه رو می بینی؟ پیشنهاد فیلم ترسناک میده، ولی تا سه روز بعدش جرئت نداره حتی تا دستشویی تنها بره!”

کاوه و باربد خندیدن. محدثه با خنده کوسنی رو کوبید تو سر باربد: “عوضی! اصلاً اینجوری نیست، شلوغش می کنه.”

کاوه و مهلا هم لبخندِ تصنعی زدند. استرسِ مهلا کمی فروکش کرد؛ شاید واقعاً ذهنش بازیش داده بود.

چند دقیقه بعد، درست همون لحظه ای که همه محو سکوتِ وحشتناکِ توی فیلم شده بودن، اتفاق افتاد. از پشتِ دیواری که کنتور برق توش بود، صدای تیکِ خفیفی اومد و بعد، تاریکی مطلق همه جا رو فراگرفت.

خونه توی سیاهیِ سنگینی فرو رفت. صدای “ای بابا”ی باربد توی تاریکی شنیده شد. کاوه جابه جا شد، صدای برخوردِ دستش با میز





اومد و بعد نورِ تیزِ چراغِ قوه‌ی گوشیش، گوشه‌ای از سقف رو روشن کرد. گفت: "احتمالاً فیوز پریده. تو این چند وقت زیاد اتفاق افتاده. می‌رم حیاط یه چک کنم."

مهلا بدون اینکه فکر کنه، از جا بلند شد. "منم می‌آم." کاوه خندید و با مهربونی گفت: "باشه، ولی قبلش برو چند تا شمعی، چیزی پیدا کن. این بنده خداها تو تاریکی نمونن."

مهلا گوشیش رو برداشت، نورِ لرزانش رو روی زمین انداخت و به سمت آشپزخونه رفت. هر قدمی که از جمع دور میشد، انگار یه لایه‌ی دیگه از امنیتش رو از دست میداد. به آشپزخونه رسید. سرمای عجیبی اونجا بود؛ سردیِ یه سردخانه‌ی قدیمی که بوی گوشتِ گندیده می‌داد. با دست‌های لرزون، درِ کشوهای کابینت رو یکی یکی باز کرد.

تمرکزش رو روی پیدا کردن شمع‌ها گذاشت. "فقط شمع، شمع‌ها رو پیدا کن و برگرد." بالاخره پیداشون کرد. نفسِ حبس‌شده‌ش رو رها کرد و برگشت که از آشپزخونه بیرون بره.

نورِ گوشیش چرخید و روی گوشه‌ی تاریکِ آشپزخونه افتاد.





زنی با صورت کاملاً دوده زده و سیاه، با چادری که محکم به کمرش بسته بود، گوشه ی دیوار ایستاده بود. انگار هزار سال بود که اونجا منتظر کسی بود که پا به قلمرواش بذاره. مهلا برای یک لحظه حس کرد زمان ایستاده. حتی نتونست جیغ بزنه؛ ترس، گلوش رو مثل یه طنابِ سفت، می فشرد.

پاهش قفل کرده بودن و تگون نمی خوردن؛ انگار یه چیزی اونا رو به کف آشپزخونه میخکوب کرده بود. اون موجود، همون زنی که فقط توی قصه ها بود، داشت قدم به قدم نزدیک تر می شد. بوی تعفن، بوی گوشت گندیده ای که انگار ماه ها توی گرمای زیرزمین مونده باشه، توی فضای کوچیک آشپزخونه پیچید. دهان مهلا تلخ شد و تهوع به گلوش فشار آورد. عرق سرد تمام بدنش رو خیس کرده بود. بدن مهلا قفل کرده بود؛ نه می تونست جیغ بزنه، نه پاهش حاضر بودن فرار کنن.

زن تنها دو قدم باهاش فاصله داشت. چشماش توی تاریکی برق نمی زد، فقط دو تا حفره ی سیاه و گود افتاده بود. درست وقتی که مهلا حس کرد اون دست های دوده زده قراره دور گلوش حلقه بشه، نوری از بیرون روی دیوارهای آشپزخانه پاشیده شد.





صدای کاوه مثل یه ناجی توی فضا پیچید: “مهلا؟ عزیزم کجا موندی؟”

به محض ورودِ کاوه، اون زن طوری غیب شد که انگار اصلاً وجود نداشته. هیچ ردی، هیچ صدایی، هیچ سایه‌ای؛ فقط مهلا موند و بوی محوی که داشت توی هوا گم می‌شد. مهلا تازه تونست ریه‌هاش رو از هوا پر کنه. زانوهایش تا شد و همونجا روی زمین نشست.

کاوه با تعجب و قدمهای تند خودش رو به اون رسوند:
“چی شدی تو؟ خوبی؟”

وقتی کاوه دستِ مهلا رو گرفت، انگار یه تکه یخِ قطبی رو لمس کرده باشه. با نگرانی بیشتری پرسید:

“چرا انقدر یخ کردی؟ مهلا، حالت خوبه؟”

مهلا دیگه طاقت نیاورد. هرچی رو که تجربه کرده بود، بیرون ریخت. بی هیچ اراده‌ای زد زیر گریه و خودش رو توی آغوشِ کاوه انداخت. حقِ حقِ کنان، با کلماتی که به سختی ادا میشدن، چیزی رو که دیده بود برای کاوه تعریف کرد. کاوه در سکوت گوش داد،





دستش رو روی موهای مهلا کشید، اما توی نگاهش خبری از وحشت نبود. فقط یه لبخندِ ملایم و دلسوزانه زد.

کاوه مکشی کرد، بعد با لبخندی گفت:

“تو فقط ترسیدی عزیزم. اون خاطره‌ای که من تعریف کردم، با این تاریکی و استرسِ فیلم قاطی شده. ذهنت اون زن رو ساخته. آروم باش، چیزی نیست.”

مهلا با صدای لرزون و چشم‌های خیس گفت: “باور کن کاوه، واقعی بود. همین جا وایساده بود. بویِ گند می‌داد، قشنگ حسش کردم.”

کاوه مهلا رو محکم‌تر بغل کرد و زیرِ گوشش گفت:

“ذهنت ساخته مهلا، نگاه کن، هیچی اینجا نیست. فقط من و توایم.”

صدای بلندِ محدثه از پذیرایی، رشته‌ی افکارشون رو پاره کرد:

“کجا موندین شما؟”

کاوه دستِ مهلا رو گرفت و بلندش کرد:





“بیا براشون شمع ببریم، وگرنه از تاریکی کور میشن!”

مهلا که هنوز بدنش می لرزید، فقط سر تگون داد. شمع ها رو برداشتن و به جمع برگشتن.

باربد با دیدنِ اونا، با همون لحنِ شوخ گفت:

“زن و شوهری رفتید شمع بسازید؟ دو ساعته تو آشپزخونه چیکار میکنید؟”

کاوه بلافاصله جواب داد: “اوووه! چقدر شلوغش می کنی. کلاً ده

دقیقه هم نشد. تاریک بود، طول کشید تا جاشون رو پیدا کنیم.”

مهلا لبخندی به کاوه زد؛ لبخندی که میگفت “ممنون که چیزی

نگفتی.” کاوه هم سرش رو تگون داد و گفت:

“مهلا، تو همینجا پیش بچه ها بمون، من برم فیوز رو چک کنم و

بیام.”

مهلا با نگرانی به رفتنِ کاوه خیره شد. محدثه بشکنی جلوی

صورتِ مهلا زد و با شیطنت گفت:

“خب بابا، قندهار که نرفته! الان برمیگرده.”





مهلا به زور خندید:

“گمشو، نگرانم توی این تاریکی پاش به جایی بگیره، زمین بخوره.”

باربد هم خندید و اضافه کرد:

“از دستِ تو مهلا! نورِ گوشیش همراهشه، کور که نیست. الان میاد.”

کاوه آروم از پله‌های فلزی پایین رفت. هر قدمی که روی پله‌ها میذاشت، صدای قیژش توی سکوتِ حیاط می‌پیچید و کاوه بی اختیار فکرش می‌رفت سمت چیزی که مهلا براش تعریف کرده بود. هوای بیرون سردتر از قبل شده بود و بوی نمِ دیوارهای قدیمی با بوی خاکِ خیس قاطی شده بود.

نورِ چراغ قوه‌ی گوشیش روی موزاییک‌های ترک خورده می‌لغزید. تهِ حیاط، جایی که کنتور و فیوزها نصب شده بودن، تاریک‌ترین نقطه‌ی خونه بود؛ انگار نور از عمد به اون قسمت نمی‌رسید.

چند قدمی که جلو رفت، ناگهان سایه‌ای سیاه از کنار دیوار تکنون خورد.





قلبش یه تکون محکم خورد که نفسش رو بند آورد. سریع گوشه‌ی رو
بالا آورد و نور رو سمت سایه انداخت.

دو چشمِ براق وسط تاریکی درخشیدن.

یک گربه بود. کاوه نفسِ بلندی بیرون داد و با کلافگی زیر لب
گفت:

“ای گربه‌ی لعنتی، ترسوندیم.”

گربه با بی تفاوتی از روی دیوار پرید و ناپدید شد.

کاوه دستی به صورتش کشید و سمتِ جعبه‌ی فیوز رفت. درش رو

باز کرد. همه چیز سالم بود. اخم کرد. فیوزها هیچ مشکلی

نداشتند. توی ذهنش گفت شاید برق منطقه رفته؛ اما وقتی سر

بلند کرد و پنجره‌های خونه‌های اطراف رو دید، نورِ زردِ خونه‌های

همسایه توی تاریکی می‌درخشید.

فقط برق خونه‌ی اونها قطع شده بود.

کلافه دستی توی موهایش کشید. درست همون لحظه، حس کرد

کسی نگاهش میکنه.





آروم برگشت. شخصی از پنجره‌های باریک زیرزمین، توی تاریکی
مطلق بهش زل زده بود.

کاوه نورِ گوشی رو سمتِ شیشه‌های خاک گرفته‌ی زیرزمین
انداخت.

حرکتِ چیزی رو دید. خیلی سریع، انگار سایه‌ای از جلوی پنجره رد
شده باشه.

برای چند ثانیه بی حرکت موند. بعد با اخمی که سعی می کرد
ترسش رو پنهان کنه، قدم‌های آرومی به سمت زیرزمین برداشت.
“کی اونجاست؟”

صدای خودش توی حیاط پیچید و بی جواب برگشت.

داخل پذیرایی، باربد و محدثه و مهلا روی مبل‌ها نشسته بودن. نور
شمع‌ها روی دیوارها می‌لرزید و سایه‌ها رو کش داد. مهلا چشمش
به سایه‌ی خودش روی دیوار افتاد؛ سایه‌ای که انگار چند ثانیه دیرتر
از خودش حرکت میکرد. تلویزیون خاموش شده بود و حالا سکوتِ
خونه از خودِ فیلم ترسناک‌تر به نظر می‌رسید.





محدثه که سرش رو روی مشتش تکیه داده بود، بالاخره سکوت رو شکست:

“بچه‌ها، به نظرتون این خونه عجیب نیست؟”

باربد نگاه کوتاهی بهش انداخت و خندید: “چی شد؟ تو که می‌گفتی عاشقشی و خیلی نوستالژیه.”

محدثه آرام گفت:

“الانم می‌گم خوشگله، ولی یه حس غریبی داره. نه مهلا؟”

مهلا که از چند دقیقه پیش چشم از در ورودی برنداشته بود، بی‌اختیار گفت:

“آره، منم هنوز نتونستم بهش عادت کنم.”

همون لحظه باربد نگاهی به ساعتِ مچیش انداخت. عقربه‌ها روی یک بامداد ایستاده بودن. اخم کرد.

“فکر کنم باطریِ ساعتِم خوابیده.”

محدثه سرش رو جلو آورد و به ساعت نگاه کرد

“.چرت نگو، هفته ی پیش تازه براش باطری انداختی.”





باربد با کلافگی ساعت رو از دستش درآورد. "جنسِ چینه دیگه،
آشغاله."

چند ثانیه ساکت موند. بعد نگاهی به درِ تاریکِ ورودی انداخت و
گفت:

"خیلی طولش داد کاوه، یه فیوزه دیگه. من برم یه سر بهش بزنم."
بی معطلی از جا بلند شد و به سمت حیاط رفت. در بسته شد. و
حالا مهلا و محدثه، توی خونه‌ای که هر لحظه غریبه‌تر میشد، تنها
مونده بودن. نورِ شمع روی صورتِ مهلا لرزید. و دوباره، صدایِ آرام
ضربه به شیشه توی خونه پیچید.

تیک...

تیک...

تیک...

محدثه با دقت، جوری که انگار برای اولین بار داشت خونه رو
می‌دید، نگاهش رو روی دیوارها، پنجره‌ها، قابِ عکس‌های قدیمی و
گوشه‌های تاریکِ پذیرایی چرخوند. نور شمع روی مردمک‌هاش





می لغزید. بعد با لحنی که سعی داشت عادی باشه اما تهش لرزش داشت، آرام گفت:

“مهلا، تو هم این صدا رو میشنوی؟”

مهلا که نگاهش بی قرار از این گوشه به اون گوشه می دوید، بی اینکه چشم از تاریکی برداره، گفت:

“آره، میشنوم.”

هر دو، ناخودآگاه، روی مبل به هم نزدیک تر شدن. شونه هاشون به هم چسبید؛ اونقدر که هر کدوم لرزش ریز بدنِ اون یکی رو حس می کرد. صدا واضح نبود. چیزی بین خراشیدن و ضربه های منظم بود. انگار ناخنی خشک و لجوج، از اون طرف دیوار یا شیشه، داشت راهی برای ورود پیدا میکرد.

تیک...تیک...تیک...

باربد بیخیال تر از همیشه، از پله های آهنی پایین اومد. صدای قدم هاش روی پله ها توی حیاط پیچید و بعد توی سکوت گم شد. سرش رو بالا گرفت و حیاط رو از نظر گذروند. تاریکی اینبار فرق





داشت؛ دیگه فقط نبودِ نور نبود، انگار چیزی زنده لابه لای دیوارها
کمین کرده بود.

کاوه رو ندید. با صدای بلند گفت:

“کاوه! داداش، کجایی؟”

جوابی نیومد. فقط صدای یکنواختِ جیرجیرک‌ها از دور می‌اومد؛
همون صداهایی که توی شب‌های عادی آرومت میکنن، اما توی
همچین سکوتی، ترسناکتر میشن.

همون لحظه، سمت راستش، نزدیک دیوارِ نمکشیده‌ی حیاط،
حرکتِ چیزی رو حس کرد. باربد ناخودآگاه جا خورد، اما بلافاصله
خنده‌ای کوتاه و عصبی کرد و گفت:

“از دست تو، کاوه! اصلاً خنده دار نیست، بی‌مزه! نمی‌تونی منو
بترسونی.”

رفت سمت همون نقطه، ولی هر قدم که جلو می‌رفت، اعتماد به
نفسش ته می‌کشید.





چیزی اونجا نبود. خنده از روی لبش پر کشید. نفسش نصفه نیمه
توی سینه‌اش موند. چند ثانیه همون جا ایستاد و اینبار با تمرکز
بیش‌تری به اطرافش گوش داد.

بعد شنید. صدایی نامفهوم و خیلی ضعیف، انگار یکی از پشتِ در
یا زیرِ خاک، چیزی رو زمزمه کنه. صدا از سمتِ زیرزمین می‌اومد.
باربد بی‌اختیار به پنجره‌های باریک و سیاهِ زیرزمین نگاه کرد.
تاریکی پشتِ شیشه‌ها اونقدر غلیظ بود که نورِ کمِ محوطه هم توش
گم میشد. آبِ دهنش رو قورت داد و با قدم‌هایی که دیگه اثری از
بیخیالیِ اولش نداشت، به سمتِ زیرزمین راه افتاد.

داخل پذیرایی، مهلا و محدثه شونه به شونه نشسته بودن و با دقت
اطراف رو می‌پاییدن. نورِ لرزونِ شمع صورتشون رو رنگ پریده‌تر
کرده بود. سایه‌ها روی دیوار، کش می‌اومدن و جمع میشدن؛ طوری
که انگار هر لحظه ممکن بود از دیوار جدا بشن.

مهلا بدون اینکه نگاهش رو از درِ ورودی برداره، گفت:

“به نظرت دیر نکردن؟”





محدثه اینبار دیگه شوخی نکرد. آهسته جواب داد:

“چرا، یه فیوزِ لعنتیه دیگه، این همه وقت میخواد؟”

مهلا با نگرانی بیشتری گفت:

“به نظرت عجیب نیست که هیچ صدایی ازشون نییاد؟”

محدثه چیزی نگفت. چون مهلا درست میگفت. همین بی صدایی از هر جوابی بدتر بود. نه صدای حرف زدن، نه صدای قدم، نه حتی صدای باز و بسته شدن درِ حیاط نیومد. انگار هر دو نفر، همزمان، توی سکوتِ خونه بلعیده شده بودن.

دلشوره، سرد و سنگین، توی دلِ محدثه نشست. و درست توی همون لحظه، صدای زنگِ تلفن مثل تیغ سکوت رو پاره کرد.
رینگ...رینگ...رینگ...

هر دو از جا پریدن. محدثه دستش رو روی سینه اش گذاشت. مهلا نفسش بند اومده بود.

محدثه با صدایی که میلرزید، گفت:

“برق نیست! این تلفن چطور کار میکنه؟”





مهلا نفس عمیقی کشید و گفت:

“تلفن‌های قدیمی رو که میدونی، برق نمیخوان.”

محدثه آروم گفت:

“آهان.”

زنگ هنوز ادامه داشت. تیز، سمج، بی‌وقفه تو سکوت خونه می‌پیچید.

از اونجایی که تلفن به محدثه نزدیک تر بود، سرش رو برگردوند سمت مهلا و پرسید: “بردارم؟”

مهلا چند لحظه به تلفن خیره موند؛ به بدنه‌ی مشکی و قدیمیش که توی نور شمع برقِ مرده‌ای می‌زد. بعد خیلی آروم گفت:

“چرا که نه.”

دستِ محدثه، لرزون و سرد، سمت گوشی رفت.

انگشت‌هایش چند ثانیه روی دسته‌ی تلفن مکث کرد. بعد، آروم، گوشی رو برداشت.





محدثه به محض اینکه گوشی تلفن رو برداشت، با صدایی که سعی می کرد عادی نگهش داره گفت:

“الو؟”

چند ثانیه فقط خش خش ضعیفی توی خط پیچید.

بعد صدای زنی ناشناس، آروم و کشدار، توی گوشش نشست:

“الو سلام، محدثه جان به خونه ی من خوش اومدی.”

رنگ از صورت محدثه پرید. چشم هاش گرد شد و بی اختیار به مهلا نگاه کرد.

مهلا که صدای پشت خط رو نمی شنید، فقط از حالتِ صورتِ محدثه فهمید چیزی عادی نیست. با نگرانی و گيجی بهش خیره شد.

محدثه آبِ دهنش رو به سختی قورت داد و با صدایی مرتعش گفت:

“بخشید، شما کی هستین که اسمِ منو می دونین؟”

زن خندید. خنده اش کوتاه نبود، اما بلند هم نبود؛ یه خنده ی نرم و پیر، که بیشتر از هر فریادی تن آدم رو می لرزوند.





بعد گفت:

“من همتون رو میشناسم، مخصوصاً اون باغِ هلو که بغلت
نشسته.”

محدثه با تردید، انگار مطمئن نبود درست شنیده، به مهلا نگاه کرد
و زیر لب تکرار کرد: “باغِ هلو؟”

همین دو کلمه کافی بود. مهلا، همون جا، توی بهت فرو رفت. انگار
یک دفعه چیزی از دل گذشته اومده باشه و گلوی حال رو فشار
داده باشه. مردمک‌هاش لرزید و لب‌هاش بی صدا از هم باز موند.
محدثه که حالا ترس داشت جای تعجبش رو می گرفت، با صدایی
بریده گفت:

“از جونِ ما چی می‌خواین؟ اینجا خونه‌ی کاوه و مهلاست.”
پیرزن دوباره خندید. اینبار خنده‌اش بوی مالکیت می داد؛ بوی
کسی که از اشتباه تو مطمئه.

“نه! اینجا خونه‌ی منه. و می‌خوام ازتون پذیرایی کنم.”

و بعد، بی مقدمه، خنده‌اش کشیده شد؛ خنده‌ای تیز و ناموزون که
از توی گوشی بیرون ریخت و توی پذیرایی تاریک پخش شد. محدثه





با وحشت گوشی رو سر جاش کویید؛ صدای برخورد گوشی با بدنه،
توی سکوت پذیرایی ترکید.

چند قدم عقب رفت. نفس هاش تند و کوتاه شده بود. انگار هوا به
زحمت وارد ریه هاش می شد.

مهلا سریع پارچ آب رو برداشت، توی لیوان ریخت و دستش رو به
سمت محدثه دراز کرد. دست محدثه اون قدر می لرزید که چند
قطره آب روی انگشت هاش و دسته ی لیوان ریخت. با زحمت
جرعه ای نوشید و بعد، نفس نفس زنان، تمام حرف های پیرزن رو
برای مهلا تعریف کرد.

وقتی رسید به “باغ هلو”، مکث کرد و با ترسی صریح پرسید:
“باغ هلو کیه؟”

مهلا رنگ پریده، چند ثانیه به محدثه خیره موند، انگار که خودش
هم باور نمی کرد چیزی که می خواد بگه، حقیقت داره. بعد آروم
گفت: “وقتی چند سال پیش عروس این خانواده شدم؛ مادر بزرگ
کاوه منو اینجوری صدا می کرد. می گفت باغ هلو.”





سکوتی سنگین بینشون افتاد. از اون سکوت‌هایی که انگار دیوارها هم دارن بهش گوش میدن.

بعد محدثه که از فضا و تماس چند دقیقه پیش ترسیده بود؛ یک دفعه از جا بلند شد و گفت:

“خیلی طولش دادن، نکنه اتفاقی براشون افتاده باشه؟”
مهلا هم بلافاصله بلند شد.

“آره، بذار از پنجره یه نگاه به بیرون بندازم.”

هر دو با قدم‌هایی تند اما مردد سمت پنجره رفتن. مهلا گوشه‌ی پرده رو گرفت و خیلی آروم کنار زد. و همونجا، پشتِ شیشه، توی تاریکی حیاط، همون زنِ چادری ایستاده بود.

صورتش، انگار با دوده و خاکستر پوشیده شده بود. نه کاملاً پیدا و نه کاملاً پنهان بود. فقط دو چشمِ سیاه و عمیق، از دلِ اون چهره‌ی تیره، مستقیم به داخل زل زده بودن.

مهلا و محدثه هم‌زمان جیغ کشیدن و عقب پریدن؛ طوری که مهلا به لبه‌ی مبل خورد و نزدیک بود زمین بیفته.





مهلا با وحشت پرده رو رها کرد. هر دو بی اختیار عقب پریدن و بعد تقریباً سمت پله‌های طبقه‌ی بالا دویدن. نفس زنان از راهرو گذشتن، خودشون رو توی اتاقِ مشترکِ کاوه و مهلا انداختن و در رو محکم بستن.

صدای بسته شدنِ در، توی اتاق پیچید.

چند لحظه فقط صدای نفس‌های بریده‌ی خودشون بود که توی اتاق می پیچید.

بعد، صدای پایی سنگین، آهسته و منظم تو راهرو طنین انداخت. انگار کسی با پاهای برهنه روی فرشِ راهرو راه میرفت و پارچه‌ی چادرش به زمین کشیده میشد.

تق...

تق...

تق...

مهلا و محدثه دست‌های هم رو محکم گرفته بودن. هر دو با وحشت به هم نگاه می‌کردن و به سختی نفس می‌کشیدن. جرأت نداشتن حتی پلک بزنن.





هم‌زمان، باربد وارد زیرزمین شده بود.

هوای اونجا سنگین‌تر از چیزی بود که انتظارش رو داشت؛ بوی نم، خاکِ کهنه و یه بوی تندِ فلزی که کم‌کم داشت خودش رو نشون می‌داد. نورِ گوشیش به زور چند متر جلوتر رو روشن می‌کرد. با احتیاط به سمت صدا رفت. از دالونِ اول که گذشت، ناگهان چیزی روی زمین دید.

کاوه، بی‌حرکت رو زمین افتاده بود.

باربد با شوک نفسش رو حبس کرد، بعد با دویدن خودش رو به کاوه رساند و کنارش زانو زد. همین که دستش به زمین خورد، رطوبتی غلیظ و گرم زیر انگشت هاش حس کرد.

خون، زیرِ سرِ کاوه جمع شده بود. باربد با صدایی که از ترس گرفته شده بود گفت: “کاوه؟ کاوه، خوبی داداش؟”

در همون حال، با دستِ لرزون مثل هر پزشک حاذق دیگه‌ای نبضش رو گرفت. بعد نفسش رو چک کرد. زنده بود. باربد نفسِ حبس شده اش رو با شدت بیرون داد. کمی خم شد و سرِ کاوه رو با





احتیاط بررسی کرد. قسمتی از سرش شکافته بود، اما خونریزی تقریباً بند اومده بود. همین، ذره ای از وحشتش رو کم کرد. اما فقط ذره ای. چون حالا سوالِ مهم تری توی ذهنش شکل گرفته بود: کاوه اینجا چه کار میکرده؟ و مهم تر از اون، چه کسی این بلا رو سرش آورده بود؟

باربد که حس کرد دیگه نمی تونه بیشتر توی اون سکوت بمونه، سریع گوشیش رو از جیب بیرون کشید و خواست به محدثه زنگ بزنه تا کیف پزشکیش رو براش پایین بیاره. با عصبانیت گوشه رو توی جیبش کوید و زیر لب گفت: “لعنتی، آنتن نداره.”

ناچار مجبور بود کاوه رو کول کنه؛ با احتیاط سمتِ کاوه خم شد. دستش رو زیر شونه ی کاوه قفل کرد و با تمامِ وزنش کاوه رو بالا کشید. کاوه مثل یه گونیِ سنگین، فقط چند سانت از زمین بلند شد. باربد نفسش بند اومد. چند بار نفس نفس زد، دندان هاش رو روی هم فشرد و بالاخره موفق شد کاوه رو روی دوشش بندازه. اما هنوز درست نایستاده بود که، صدایی اومد.





صدای کشیده شدنِ چیزی روی زمین. انگار یه پارچه‌ی خیس رو
روی سیمان می‌کشیدن.

خش... خش... خش...

باربد همون جا خشک شد. تمام موهای تنش سیخ شد. با چشم
هایی که از ترس ریز شده بودن، آهسته سر چرخوند. اما چیزی
ندید.

فقط تاریکی زیرزمین، دیوارهای نم‌کشیده و نفسِ خودش بود.

در طبقه بالا، مهلا و محدثه چنان ساکت شده بودن که حتی
صدای نفس کشیدنشون هم به زحمت شنیده می‌شد. چند
دقیقه‌ای بود که هیچ صدایی از بیرون نمی‌اومد؛ نه قدم، نه ضربه،
نه فریاد. همین سکوت از هر جیغی بدتر بود. اما جرأتِ باز کردنِ در
رو هم نداشتن.

تا اینکه مهلا با صدایی که خیلی آروم بود، به طوری که انگار از ترس
خودش هم خجالت می‌کشید، گفت:





“چاره‌ای نیست. باید بریم بیرون. من نگرانِ کاوه و باربدم. نکنه
بلایی سرشون اومده باشه؟”

محدثه آهسته سر تکون داد. ترس توی چشم‌هاش معلوم بود، ولی
تلاش می‌کرد محکم باشه.

“آره، منم نگرانم. ولی چیزی داری که از خودمون محافظت کنیم؟”
مهلا با اضطراب اتاق رو زیر چشم گرفت. نگاهش از در به پنجره، از
پنجره به کمد دوید و روی کمدی که کنارش بود، قفل شد.

از جا بلند شد. به سمتِ کمدِ چوبی رفت؛ همون کمدی که کاوه
چند روز پیش یه چوبِ گردِ بلند داخلش گذاشته بود تا بعداً وصلش
کنه. مهلا درِ کمد رو باز کرد، چوب رو برداشت و درِ کمد رو با ضرب
بست.

درست تو همون لحظه، صدای افتادنِ چیزی روی زمین از داخل
کمد شنیده شد.

تق!

هر دو نفسشون حبس شد. محدثه دستش رو روی دهنش فشار
داد.





پایین، باربد با احتیاط و در حالی که وزنِ کاوه شونه‌هاش رو خم کرده بود، یک قدم، یک قدم جلو می‌رفت. نورِ گوشیش روی دیوارها می‌لغزید و سایه‌ی خودش رو دراز و کج می‌کرد. چند ثانیه بعد، چشمش به یک جفت کفش افتاد. و بعد عصا، آهسته سرش رو بالا آورد.

همون موقع چشم تو چشمِ پدربزرگِ کاوه شد. فریادش توی زیرزمین پیچید و چند بار بین دیوارها اکو شد؛ انگار چند نفر هم زمان جیغ می‌کشیدن. از وحشت، یکباره کمرش صاف شد و کاوه از روی دوشش سر خورد و با ضرب روی زمین افتاد.

باربد با نهایت سرعت از زیرزمین بیرون زد. باربد با هر پله‌ای که بالا می‌رفت، حس میکرد قلبش یه ضربه محکم‌تر می‌زنه. وقتی به حیاط رسید، یه لحظه همون جا ایستاد؛ زیر آسمونی که حالا از تاریکی هم سیاه‌تر به نظر می‌رسید.

بعد تازه یادش افتاد کاوه قبل از بالا اومدن روی دوشش بود. و ترس باعث شده بود جای خالیش رو حس نکنه.





با دست به پیشونیش زد و زیر لب غر زد: "وای، کاوه!"
نگاهش سریع بین درِ زیرزمین و درِ خونه چرخید. دلش
می خواست پیش کاوه برگرده، اما ترسش از تنها موندن توی
زیرزمین، پاهاش رو به سمت خونه هل داد و به ذهنش رسید بره
دخترها رو برای کمک بیاره.

با همون فکر، یه نفس عمیق کشید و با قدم‌هایی که تندتر از
همیشه بود، وارد خونه شد. اما به محض اینکه پا توی پذیرایی
گذاشت، خشکش زد.

خانه دیگه شبیه همون جایی نبود که چند ساعت قبل با خنده و
حرف و نورِ شمع پر شده بود. همه چیز به هم ریخته بود. یکی از
مبل‌ها کج شده بود، پرده‌ها به هم پیچیده بودن، شمع‌های نیمه
سوخته واژگون شده بودن و بوی خاموشی دودزده توی فضا
پیچیده بود. تاریکی گوشه‌ها طوری سنگین شده بود که انگار هر
لحظه ممکن بود چیزی ازش بیرون بخزه.

باربدا خود آگاه به دیوار پشت سرش چسبید.





نفسش بالا نمی اومد. چند ثانیه فقط نگاه کرد. بعد با صدایی که سعی می کرد محکم باشه، ولی از تهش ترس می ریخت، صدا زد:

“مهلا؟ محدثه؟”

بالا، مهلا با تردید خم شد و دفترِ قدیمی‌ای رو که از کمد افتاده بود برداشت. جلدش چرمی و کهنه بود، انگار سال‌ها بهش دست نخورده بود.

محدثه سریع گفت:

“بهش دست نزن، ما که نمیدونیم چیه.”

اما مهلا گوش نکرد. انگار کنجکاوی و ترس با هم توی وجودش گره خورده بودن. دفتر رو باز کرد. اولین چیزی که دید، یک عکس قدیمی بود.

عکسِ پدربزرگِ کاوه، خیلی جوانتر از چیزی که تو ذهنش بود. کنارش یک زنِ ناشناس ایستاده بود؛ صورتی محو، لباسی قدیمی، و نگاهی که انگار از دلِ سال‌های گذشته هنوز زنده مونده بود.





مهلا نفسش رو حبس کرد. انگشتش روی صورتِ مردِ توی عکس
لغزید و با صدایی که مرتعش شده بود گفت:

“این، پدر بزرگِ کاوه‌ست!”

محدثه با شنیدن این حرف، یک دفعه از جا پرید و خودش رو کنار
مهلا رسوند. هر دو به عکس خیره شدن.

همون لحظه، از پایینِ خانه، صدای بلند و ترسیده‌ی باربد به
گوششون رسید.

مهلا و محدثه با وحشت به هم نگاه کردن.

چند ثانیه موندن که آیا این صدا واقعیه یا فقط بازیِ ترس و خیاله.

اما محدثه نتونست تحمل کنه. دلش طاقت نیاورد که صدای

همسرش رو اونطور ترسیده بشنوه و بی تفاوت بمونه. با عجله به

سمت در رفت. دستش رو روی دستگیره گذاشت و درست همزمان

با باز کردن در، صدای مهلا توی فضا پیچید:

“نه!”

محدثه به محضِ باز کردن در، با چهره‌ی هراسونِ باربد روبه‌رو شد.

صورت باربد رنگ نداشت، لبه‌های لباسش با خاک و رطوبتِ





زیرزمین لکه‌دار شده بود. نفساش تند و بریده بود و چشم‌هایش هنوز از وحشتی که دیده بود، خالی نشده بودن.

محدثه فقط یک لحظه خشکش زد. بعد بی اختیار، با چشم‌هایی که پر از اشک شده بودن، خودش رو توی بغلِ باربد انداخت.

باربد محکم اون رو در آغوش گرفت، انگار خودش هم به همون اندازه به این آغوش احتیاج داشت.

مهلا چند قدم عقب‌تر ایستاده بود. انگشت‌هایش رو توی هم گره کرده بود، طوری که بند انگشتش سفید شده بود. نگاهش مدام بین باربد و راهروی پشت سرش می‌چرخید. نبودنِ کاوه مثل یک چنگ توی دلش نشست. چند ثانیه صبر کرد، اما نتونست بیشتر از این طاقت بیاره.

با صدایی که از خشکیِ گلو گرفته بود، گفت: "باربد، پس کاوه کجاست؟"

باربد انگار تازه چیزی یادش اومده باشه، یک دفعه از محدثه جدا شد و گفت:

"پایینه، زخمی شده. به کمکتون نیاز دارم."





بعد مکث کرد و با دست به سرش زد، انگار ذهنش هنوز درست کار نمی کرد.

“کیف پزشکی کاوه اینجا است؟ مالِ من تو ماشینه.”

با شنیدن این حرف، ترس از ته وجود مهلا بالا زد. بدون معطلی دفتر رو گذاشت توی دستِ محدثه و سمتِ کمد رفت. توی اون تاریکی، با عجله درِ کمد رو باز کرد و بین وسایل به هم ریخته دنبال کیف گشت.

همون موقع صدای حیرت زده‌ی باربد بلند شد.

“این، این پدر بزرگِ کاوه‌ست؟”

مهلا برگشت. نورِ کمِ جونِ شمع، عکسِ قدیمیِ توی دستِ محدثه رو روشن کرده بود. مهلا فقط سر تکون داد.

باربد برای چند لحظه به عکس خیره موند، بعد با صدایی پایین و مردد گفت:

“من، من همین الان پایین دیدمش. منتها نسخه‌ی پیرترش رو.”





مهلا بی اختیار هینی کشید و دستش رو روی صورتش گذاشت.
برای چند ثانیه هیچ کس چیزی نگفت. سکوت، سنگین تر از قبل
روی اتاق افتاد.

اما بعد اسمِ کاوه دوباره توی ذهنش روشن شد، کیف رو پیدا کرد،
برداشت و تقریباً سمتِ باربد پرتش کرد.

“به اون قسمت بعداً فکر میکنیم. الان کاوه بهمون نیاز داره.”

هر سه نفر محتاط، پشتِ سرِ هم و با حواسِ جمع از پله ها پایین
رفتند. هیچ کدوم حرف نمی زدند. فقط صدای قدم هاشون بود که
روی پله های قدیمی می پیچید و گاهی ناله ی کاشی های قدیمی و
شکسته پله زیر پاهاشون شنیده می شد.

وقتی به پایین رسیدن، مهلا و محدثه با دیدنِ به هم ریختگیِ فضا
از ترس به هم نگاه کردن. انگار پایینِ خونه از چند دقیقه قبل هم
تاریک تر و غریب تر شده بود.

بعد با احتیاط وارد حیاط شدن. کاوه رو نزدیکِ دیوار پیدا کردن؛
گیج و بی تعادل دورِ خودش می چرخید.





باربد بلافاصله جلورفت و زیر کتفش رو گرفت.

کاوه اول با وحشت خودش رو عقب کشید، اما به محض اینکه باربد رو شناخت، با صدایی گرفته گفت:

“یه چیزی اون پایینه؛ با چوب زد تو سرم.”

باربد محکم تر نگهش داشت و گفت: “میدونم، داداش. اول بیا به زخمِت برسیم.”

با کمک هم، زیر کتف های کاوه رو گرفتن و با احتیاط، قدم به قدم، به سمتِ خونه بردن. نفس های سنگینِ باربد و ناله های خفیفِ کاوه، تنها صداهایی بود که سکوتِ حیاط رو می شکست.

محدثه کنارِ درِ پذیرایی ایستاده بود و مدام اطراف رو از نظر می گذروند. هر صدای ریزی باعث می شد سرش رو برگردونه. مهلا هم از حیاط چشم برنمی داشت، انگار می ترسید هر لحظه چیزی از تاریکی بیرون وارد خونه بشه.





باربد روی زخمِ سرِ کاوه خم شده بود و با تمرکز، وسایلِ کیف پزشکی رو یکی یکی در می آورد. بوی الکل توی هوا پخش شد و برای چند لحظه جای اون بوی نم و پوسیدگیِ لعنتی رو گرفت. صدای ناله‌ی خفیفِ کاوه، تنها چیزی بود که سکوت رو می شکست.

بالاخره وقتی کارِ بخیه تموم شد، هر چهار نفر دور هم نشستند. رنگ از صورتِ همه پریده بود و هیچ کس دیگه شباهتی به چند ساعت قبل نداشت.

یکی یکی شروع کردن به تعریف کردنِ چیزهایی که دیده بودن. مهلا اول شروع کرد. اما همین که به زنِ چادری رسید، صدایش گرفت و مجبور شد مکث کند. محدثه دستش رو گرفت و گفت: "آروم."

مهلا از زنِ دوده زده گفت. باربد از زیرزمین و پیرمرد گفت. محدثه از صدای تلفن و اون زنی که اسم هاشون رو می دونست.





کاوه هم با دست روی سرِ باندپیچی شده‌اش، با صدایی ضعیف از ضربه‌ای گفت که از پشت خورده بود. آخرِ همه‌ی حرف‌ها، نگاه‌ها سمتِ دفتر برگشت.

کاوه دستش رو دراز کرد و عکس رو گرفت. تا چشمش به تصویرِ پدربزرگش کنار اون زن افتاد، ابروهایش از تعجب بالا پرید.

“این، این بابابزرگمه.”

بعد با تردید صفحه رو ورق زد. چند خطِ اول رو که دید، نفسش بند اومد. دفتر، یک دفترِ معمولی نبود. دفترِ خاطراتِ کیانوش پدربزرگِ کاوه بود.

نیم ساعت گذشته بود. در حالی که مهلا، محدثه و باربد با چشم‌های نیمه باز و گوش‌های تیز، هر صدای عجیب و ناخوشایندی که از درِ درها و سقفِ خانه به گوش می‌رسید رو دنبال می‌کردن، کاوه انگار تو دنیای دیگه‌ای بود. اون توی صندلیِ حصیریِ گنج‌پذیرایی، خشکش زده بود و نورِ شمعِ در حالِ اتمام، صورتش رو زرد و تکیده نشون می‌داد. انگار کلماتِ توی دفتر، اون رو طلسم کرده بودن.





ناگهان، همون طور که باربد داشت با چشم‌های گرد به سقف خیره می‌شد، مهلا نگاهش روی چهره‌ی کاوه قفل شد. کاوه به طرز عجیبی بیرنگ بود.

مهلا با صدایی که از ترس میلرزید گفت: “خوبی کاوه؟ چی نوشته توش؟”

محدثه و باربد هم که تا اون لحظه با صدای کشیده شدن چیزی روی پشت‌بام درگیر بودن، یکباره سمت کاوه برگشتن. سکوت سنگینی بینشون حاکم شد، سکوتی که حتی از صدای عجیب خانه هم وحشتناک‌تر بود.

کاوه انگار توی شوک باشه، بدون اینکه سرش رو بلند کنه، با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت:

“یه جنازه، توی زیرزمینه.”

باربد از جا پرید.

“خوبی داداش؟ یعنی چی یه جنازه تو زیرزمینه؟”

کاوه، در حالی که دست‌هاش می‌لرزید، عکس صفحه‌ی اول رو باز کرد و رو به بقیه گرفت. نگاهش پر از غبار مرگ بود.





“جنازه‌ی این زن، سالهاست که زیرِ همین خونه، توی زیرزمین دفن شده.”

مکث کرد، انگار داشت سنگینی کلمات رو تحمل می‌کرد.

“پدرِ پدربزرگم، اون بوده که کشتتش. زنِ اولِ کیانوش، پدربزرگم رو می‌گم همون زنِ توی عکس رو کشته. بابابزرگم آخر کارش رسیده بوده؛ قتلِ زنش به دستِ پدرش رو تماشا کرده و بعد از ترس آبرو زندان رفتن باباش دم بر نیاورده.”

هنوز کلماتِ کاوه تموم نشده بود که خانه شروع به لرزیدن کرد. نه یک زلزله‌ی معمولی؛ انگار دیوارهایِ خانه داشتن از درد به خودشون می‌پیچیدن. صدای جیغی که معلوم نبود از دیواره یا از گلوی زنی در عمقِ زمین، توی پذیرایی پیچید.

لواسترِ قدیمیِ بالای سرشون شروع به تاب خوردن کرد.
مهلا نامطمئن فریاد زد:

“فکر کنم بهتر باشه بریم، همین الان!”

همگی با صدای مهلا از شک بیرون اومدن و سمت در دویدن.





اما در ورودی قفل بود. باربد با لگد به در کوبید، اما در انگار بخشی از دیوار شده بود. مثل سیمان و چوب، سفت و سخت شده بود. کاوه به دفترِ خاطرات چنگ زد و بلند شد. "اون نمیخواه ما بریم. اون زن، هنوز اینجاست. روحش توی این خونه سرگردونه!" تاریکی گوشه‌های اتاق، مثلِ جوهرِ سیاهی که توی آب پخش بشه، شروع کرد به پیشروی. زنِ دوده‌زده، برای اولین بار توی روشنایی نیم‌بندِ شمع، وسطِ پذیرایی ظاهر شد. نه تهدید می‌کرد، نه حمله. فقط ایستاده بود. با همون چشم‌های گود رفته که به کاوه خیره بودن.

نفس‌ها توی پذیرایی گم شده بود. شمع‌ها کوتاه و لرزان میسوختن و نورِ زردشون روی دیوارهای ترک خورده می‌رقصید. کاوه هنوز دفتر رو توی دستش داشت؛ انگار وزنِ چند نسل رو گرفته باشه. مهلا کنار پنجره میخکوب شده بود و حیاط رو می‌پایید، باربد دستش رو نزدیکِ چوبِ کنارِ مبل نگه داشته بود، محدثه بین این دو گیر کرده بود؛ نه جرأتِ دویدن داشت، نه توانِ موندن. کاوه با صدایی خفه گفت: "ببخشید."





سکوت، فقط یک ثانیه دوام آورد.

بعد صدا از جایی که نباید می‌اومد، پیچید توی اتاق، نه از پشت سرشون، نه از سقف، از خود دیوارها، از ترک‌های گچ، از کاشی‌های پوسیده‌ی کف زمین.

صدایی زنانه، خَشدار، مثل کسی که سال‌ها خاک خورده باشه:
"چی رو ببخشم؟"

هر چهار نفر با هم لرزیدن.

سایه‌ی زنِ دوده‌زده، این بار واضح‌تر شد. نه کامل، نه انسانی؛ چیزی بینِ دود و پوست. قدم برنداشت، ولی انگار هوا رو عقب زد و خودش رو تحمیل کرد. نگاهش به کاوه قفل بود.

زن با همون صدای ترسناک ادامه داد:

"بگو دیگه چی رو ببخشم؟ پدرِ جدت با خودخواهی تمام، به خاطر یه سوءتفاهم قبلِ رسیدنِ کیانوش، قبل شنیدن دفاعیه من، خودش برید و دوخت و منو توی زیرزمین خفه کرد. خفه."
مکت کرد؛ مکشی که از هر فریادی بدتر بود.





“اونم فقط چون فکر میکرد من یه زن بدکاره‌ام.”

همین که کلمه‌ی آخر از دهنش خارج شد، صدای ترک خوردن
شیشه توی خونه پیچید.

تق... تق... تق...

بعد، قژژژژنگ!

شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها ترکید. هوا یخ زد. ذراتِ شیشه مثل
سوزن روی فرش ریخت. مهلا جیغ کوتاهی زد و ناخودآگاه عقب
رفت.

باربد با صدای بریده گفت:

“کاوه!...”

کاوه اما جلوتر رفت. نه خیلی، فقط یک قدم. ته دلش می‌دونست
که این قدم، شاید آخرین قدمش باشه.

صورتش هنوز رنگ نداشت، ولی چشم‌هاش یک جور تصمیم تلخ
پیدا کرده بود. دفتر رو پایین آورد و گفت:

“حق با توئه، در حقت ظلم کردن، این جنایت بوده.”





هوا رو بلعید.

“ولی این، ربطی به من و دوستانم پیدا نمیکنه. من چی کار کنم آروم بشی؟”

زن نزدیک تر نشد؛ اما حسِ حضورش سنگین تر شد. انگار سقف پایین تر اومده باشه. تاریکی گوشه‌ها مثل یک دهانِ باز، اتاق رو محاصره کرد.

صدای زن، آرام تر شد. دقیقتر. خطرناکتر:

“آروم؟”

خنده‌ای کوتاه، خشک، بیروح.

“چه طوری آروم بشم وقتی جدت به خاطر این که به طور اتفاقی کمی لای در باز مونده بود؛ اونم فقط اندازه یک بند انگشت، من رو تو زیر زمین خفه کرد! هان؟”

کاوه از این بی‌رحمی که در حق زن شده بود زبانش بند اومده بود؛ زن عصبی تر شد و گفت:

“من آروم نمیشم، اینجا خونه منه، آرامگاه منه، حق منه!”





و بعد، با لحنی که انگار فرمان صادر میکنه، گفت:

“از خونه‌ی من گم شین بیرون.”

همون لحظه درِ ورودی با صدای محکم کوبیده شد، بدون اینکه کسی دست بزنه. کلیدِ توی قفل چرخید و گیر کرد. انگار خانه خودش قفل شد.

بارب دیگه نتونست تاب بیاره؛ با صدایی که می لرزید ولی سعی میکرد محکم باشه، گفت: “داری شوخی میکنی؟! در که”

اما در جوابش، از زیر پاهاشون صدای خراشیدنِ چیزی بلند شد. نه از بیرون، از داخلِ خانه. از سمتِ راهرویی که به زیرزمین می‌رفت.
خش ... خش ... خش ...

محدثه با صدای لرزون گفت:

“اون، داره میاد بالا.”

مهلا چشم‌هاش رو بست، نفسش رو حبس کرد، بعد آروم گفت:
“این خونه، ما رو بیرون نمیکنه، ما رو سمتِ زیرزمین هل میده.”
کاوه، هنوز رو به زن، دندان هاش رو روی هم فشار داد.





“اگه بیرون رفتن راه آروم شدنته، چرا در رو قفل کردی؟”

زن سرش رو کمی کج کرد. صورتش هنوز در سایه بود، اما صدایش شفاف‌تر شد؛ انگار از عمقِ یک گلوگاهِ شکسته می‌اومد:

“چون نسل تو باید بفهمه چی کار می‌کنه و کجا پا می‌ذاره، شماها باید درس عبرت بشین.”

صدای قدم‌های سنگین، این بار واضح‌تر، از پله‌ها بالا می‌اومد. نه شبیه قدمِ آدم. سنگین‌تر. کندتر. مثل کشیده شدنِ چیزی که وزنش به زمین تحمیل شده باشه.

بارب دستش رو گرفت دورِ بازوی کاوه: “داداش، وقتِ بحث نیست.”

کاوه نگاهش رو از زن کند. به بقیه نگاه کرد. لب‌هاش خشک بود. “یا باید از این خونه بریم، یا اون میخواد ما رو ببره پایین به همونجا که...”

جمله‌اش رو کامل نکرد. چون در همون لحظه، دفترِ خاطراتِ کیانوش همون دفتر توی دست کاوه خودش ورق خورد. باد نبود.





پنجره نبود. انگار دستی نامرئی، صفحه‌ها رو تند رد می‌کرد تا به
یک صفحه‌ی مشخص رسید.

جوهرِ روی کاغذ، جلوی چشمشون تیره‌تر شد.

و یک جمله، واضح و تازه، روی صفحه نشست مثل اینکه همین
الان نوشته باشنش:

“اگه می‌خواین از خونه برید، اول حقِ اون رو پس بدین.”

مهلا با صدایی خفه گفت:

“حقش! یعنی چی؟”

زن خیلی آرام جواب داد، مثل کسی که از قبل به جواب فکر کرده:

“استخونهام...”

سکوت کرد و بعد:

“از زیرزمین، بیارینم بیرون.”

و درست همون موقع، چراغِ راه‌روی زیرزمین که از اول خراب بود
برای یک ثانیه روشن شد. فقط یک ثانیه.





اما همون یک ثانیه کافی بود تا هر چهار نفر، ته پله‌ها رو ببینن؛ و سایه‌ی کسی که آنجا ایستاده بود. یک مردِ پیر با عصا که صورتش زیادی شبیه پدربزرگِ کاوه بود.

کاوه زیر لب گفت:

“بابابزرگ...؟”

باربد ناخودآگاه یک قدم جلورفت و بعد پشیمون شد، انگار نزدیک شدن، دروازه‌ی چیزی رو باز می‌کرد. محدثه هنوز گریه‌اش خشک نشده بود، اما چشم‌هایش خشک و وحشت‌زده به پله‌ها دوخته شده بود. مهلا اما یک دفعه متوجه دستِ کاوه شد؛ دستش شل شده بود و انگار دیگه توی این دنیا نبود. همه منتظر بودن اون مرد حرف بزنه.

اما صدایی که پیچید، صدای زن بود از پشت سرشون، از کنار گوششون، از خودِ دیوارها:

“اینجا، جای شما نیست.”

کاوه بدون اینکه چشم از پیرمرد برداره، با صدای لرزون اما محکم گفت:





“پس چرا آوردیمون اینجا؟ تو گفتی از خونت گم شیم بیرون، اما در رو قفل کردی. حالا هم اون...”

با چانه به پله‌ها اشاره کرد.

“...اون چرا اینجااست؟”

و دفعه بعد سوال رو از خود کیانوش پرسید:

“تو چرا اینجاایی؟ چرا کمکش می‌کنی؟”

قبل کیانوش، زن آرام جواب داد، مثل کسی که از قبل همه چیز رو تعیین کرده:

“اون، نگهبانِ پنهانِ کرده من و این جرمه، مجازات پدربزرگ بعد مرگ اینه، باید نگهبان من و این خونه باشه و از دستوراتم پیروی کنه.”

صدای عصا روی پله‌ها خورد.

تق. یک پله پایین اومد.

تق. یک پله ی دیگه. هر ضربه‌ی عصا انگار روی دنده‌های چهار نفر می‌کوبید. نه با صدا با حس.





باربد از بین دندان‌هاش گفت:

“کاوه، ما باید بریم؛ همین الان.”

اما کاوه تکون نخورد. دفتر خاطراتِ کیانوش هنوز توی دستش بود. صفحه‌هاش نیمه‌باز بود و بوی کاغذِ کهنه، با بوی نم و خاک قاطی شده بود.

پیرمرد نزدیک‌تر شد. اینبار، صورتش رو بهتر می‌دیدن؛ چشم‌هاش مثل شیشه‌ی کدر بود. جایی برای انسانیت نداشت.

پیرمرد خیلی آرام حرف زد. صدایی که از گلوی آدمِ زنده نمی‌اومد: “دفترم رو پس بده.”

کاوه ناخودآگاه دفتر رو محکم‌تر چسبید.

درِ ورودیِ بالا با صدای مهیب بسته شد. صدای قفل شدنش مثل شلیک توی سرشون بود.

زن، اینبار با صدایی سردتر از قبل، گفت:





“چون خونِ این خونه توی رگِ کاوه‌ست. باید اینجا بمونه، تصمیم با خودته کاوه یا تو می‌مونی و با من عذاب می‌کشی یا همتون می‌میرید.”

کاوه—با صدایی خفه—گفت:

“قبول می‌مونم. اما راهش این نیست که دوستانم رو هم بکشی.”

زن جواب داد:

“تو بمونی، کسی رو نمی‌کشم. بقیه آزادن.”

باربد صورتش درهم رفت:

“نه، همیشه اینا میخوان تو رو نگه دارن، کاوه، ما نمیتونیم تنهات بذاریم و بریم پی زندگیمون.”

کاوه لبخند کوتاه و بی‌رمقی زد؛ لبخندی که بیشتر شبیه بریدنِ امید بود. نگاهش بین سه نفر چرخید. چشم‌هاش خیس نبود، اما برقِ ترس توش خاموش شده بود؛ جاش رو به چیزی شبیه “قبول کردن” داده بود.

آروم گفت:





“اگر من نمونم، شما رو ول نمیکنه.”

مهلا با فریادی که تمام گلوش رو سوزوند داد زد:

“زر زن کاوه! چرت و پرت نگو! ولت نمیکنم؛ من زنتم، عشقتم بدون تو جایی نمیرم!”

کاوه با صدای پایین اومده همون جور که دفتر دستش بود، سمت مهلا رفت و شونه‌اش رو گرفت و گفت:

“این خونه معلومه با نسل من قرارداد داره مهلا. با خون قرار داد داره من راه فراری ندارم تو بقیه باید برید.”

باربد به سمتش حمله کرد که دفتر رو بگیره و بکشه عقب اما همون لحظه نورهایی که از بیرون وارد خونه میشدن هم خاموش شدن. تاریکی، واقعی شد. تو همون تاریکی، صدای عصا نزدیک شد. تق. تق. تق.

محدثه جیغ زد. باربد فحش داد و مهلا دنبال دستِ کاوه گشت. و بعد نورِ گوشیِ محدثه روشن شد.

در یک قابِ کوچکِ لرزان، فقط یک چیز دیده شد:





کاوه پشت به آنها ایستاده بود، دفتر توی دستش و چند پله پایین تر، پیرمرد با عصا، درست روبه روش قرار داشت.

پیرمرد دستش رو دراز کرد. کاوه دفتر رو داد.

همون لحظه، در ورودی با صدایی بلند باز انگار کسی از بیرون لگد زده باشه. باد سردی داخل دوید. زن با صدای آهسته و راضی گفت: “برید، شما آزادید.”

کاوه برنگشت. فقط یک بار، خیلی خیلی آهسته، دستش رو بالا آورد، جوری که انگار داره خداحافظی می کنه!

مهلا ناله کرد و خواست سمت کاوه بره و برگرده پایین:

“کااااوه!”

اما باربد مهلا رو از کمر چسبید و به زور عقب کشید. مهلا مثل پلنگ زخم خورده چنگ میزد، مشت میزد به شانه و دست باربد، جیغ می کشید و گریه می کرد:

“ولم کن لعنتی! ولم کن! کاوه اون پایینه! کاوه!”





باربد دندون‌هاش رو روی هم فشار داد، زیر لب فحش داد و با تمام
قدرتش مهلا رو کشان کشان از در بیرون برد. محدثه هم گریه کنان
پشت سرشون دوید.

توی حیاط، هوای سرد صورتشون رو سوزوند، اما مهلا اصلاً توی
این دنیا نبود.

روی خاک‌های حیاط زانو زد، ناخن‌هاش رو توی خاک فرو کرد و با
گریه ای که به هق‌هق‌هایی شکسته و بی‌امان تبدیل شده بود داد
زد:

“من بدون کاوه جایی نیام! باربد ولت نمی‌کنم اگه ولش کنی! تورو
خدا، تورو خدا برو بیارش.”

باربد بازوی مهلا رو گرفت و کشیدش بالا. “مهلا تموم شد! اون
خودش موند! بفهم، اون خودش دفتر رو داد!”

“دروغ میگی!” مهلا فریاد زد و توی صورت باربد مشت کوبید.
“دروغ میگی! ولش کردین! شما ترسوها ولش کردین!”





باربد بدون اینکه حرفی بزنه، مهلا رو به طرف بیرون خونه کشید درِ عقب ماشین رو باز کرد و داخل هِلش داد. محدثه بلافاصله سوار شد و در رو بست. باربد پرید پشت فرمان و سویچ رو چرخوند. همون لحظه، مهلا قفلِ دستی درِ عقب رو کشید بالا تا در رو باز کنه و بپره بیرون. “من برمی‌گردم! ولم کنین!” باربد از توی آینه با داد گفت: “نه مهلا!” و شستی قفل مرکزی رو زد. صدای خشک و سنگینِ قفل شدنِ درها (تِق) توی ماشین پیچید.

مهلا دیوانه‌وار دستگیره رو می‌کشید. دستگیره خلاص می‌چرخید. با مشت کوبید روی شیشه‌ی ماشین:

“در رو باز کن! باربد قفل رو باز کن قسمت می‌دم! باز کن!”

صدای گریه‌اش دیگه شبیه صدای آدمیزاد نبود؛ یک ناله‌ی تیز و آغشته به التماس و خشم بود. با پشت دست اشک‌هاش رو پاک می‌کرد ولی اشک مجال نمیداد.





محدثه که خودش تمام تنش می لرزید و گریه می کرد، از پشت مهلا رو بغل کرد. دو تا دستش رو دور سینه ی مهلا حلقه کرد و محکم به خودش فشار داد.

“مهلا ... تو رو خدا بس کن ... نمیزارن بری ... اگه بری تو هم برنمیگردی ...”

مهلا توی بغل محدثه دست و پا میزد، شونه هاش رو تکون میداد تا خودش رو آزاد کنه:

” ولم کن محدثه! اون تنه است! اون زیرزمینه ... اون پیرمرده کنارشه ... ولم کنییییین!“

محدثه سرش رو گذاشت روی شونه ی مهلا و با صدای لرزون گریه کرد:

“کاوه خودش خواست ما زنده بمونیم ... تو رو خدا مهلا ...”

مهلا هنوز تلاش میکرد، اما نفس هاش بریده بریده و تند شده بود. هق هق های شدیدش جاش رو داد به نفس نفس زدن های پی در پی و نامنظم. رنگ از صورتش به کل پریده بود و لب هاش بنفش شده بود.





زیر لب نام “کاوه...” رو زمزمه کرد، صدایش به زحمت شنیده
میشد. “کاوه... تنهام... نذار...”

چشم‌هاش چرخید. دست‌هاش که تا چند لحظه پیش شیشه رو
چنگ می‌زدند، یکباره شل شدن و روی زانوی محدثه افتادن.
سرش بی وزن شد و از فشار روانی بی‌هوش شد روی سینه‌ی
محدثه افتاد.

محدثه با وحشت دست کشید روی صورت یخزده‌ی مهلا:

“مهلا؟... مهلا! باربد... بی‌هوش شد! مهلا جواب نمیده!”

باربد پاش رو روی گاز فشار داد. لاستیک‌های ماشین روی جاده‌ی
خاکی جیغ کشیدند و ماشین با سرعت از جا کنده شد.

عقب ماشین، سکوت محضی برقرار شد. فقط صدای نفس‌های
کشدار و نالانِ محدثه می‌اومد که مهلا رو توی بغلش محکم نگه
داشته بود و آروم روی سرش دست می‌کشید.





ماشین با سرعت جاده‌ی خاکی رو می‌شکافت و دور می‌شد.
چراغ‌های شهر از دور پیدا شده بودن، اما هیچ چیز حسِ نجات
نداشت.

رادیوی ماشین، بدون اینکه دست بخوره، یکباره خش خش کرد.
صدایی قدیمی، مثل نوار کاستِ پوسیده، از اسپیکرها پخش شد.
صدای مردی پیر:

“دفتر... رو بده...”

باربد با دستِ لرزان رادیو رو خاموش کرد، اما صدا قطع نشد؛ انگار
از داخلِ هواکش‌های ماشین بیرون می‌اومد.

در همون لحظه، ماشین پیچِ آخر جاده رو رد کرد. برای یک ثانیه‌ی
کوتاه، نورِ چراغ‌های عقب ماشین روی شیشه‌ی شکسته‌ی طبقه‌ی
دوم خانه‌ای افتاد.

و در قابِ آن پنجره، سایه‌ی دو نفر دیده شد.

یکی پیرمردی با عصا و کنارش، قد و قامتِ کاوه پدیدار شد.

ایستاده. بی حرکت. دست‌ها افتاده در کنار بدنش، مثل مجسمه‌ای
از خاک.





ماشین توی تاریکی پیچید و خانه برای همیشه پشت سرشون جا
موند.

توی ماشین، مهلا هنوز بی هوش بود، با گونه‌ی خیس از اشک که
روی زانوی محدثه افتاده بود. و روی دست چپش ... جای چند
انگشت سیاه و دوده زده بود، مثل یک کبودی کهنه، روی پوستش
نقش بسته بود.

خاک، حقش را گرفته بود... اما سایه اش، با آنها می اومد.

پایان.

1405/05/09





سپاس از همراهی شما

از اینکه تا پایان این رمان همراه ما بودید،
صمیمانه سپاسگزاریم.



لطفا نظرات، پیشنهادات و احساسات خود را
با ما و دیگر خوانندگان به اشتراک بگذارید.
دیدگاه شما برای ما ارزشمند است. ♥



برای کشف رمان‌های جذاب‌تر و حمایت از نویسندگان،
از سایت نودهشتیا بازدید کنید.



98ia-shop.ir

امیدواریم از مطالعه این رمان لذت برده باشید

